

## بی گناهان پدر و جان استو مریم تاجیک

**Soto Juan Pedro** در بهار ۱۹۲۸ در پورتو ریکو به دنیا آمد. تحصیلات مقدماتی را در زادگاهش گذراند و در هجده سالگی به نیویورک رفت. تصمیم داشت در دانشگاه **Island Long** پزشکی بخواند اما بعد از آشنایی با آثار همینگوی و تحت تاثیر نوشته‌های او به ادبیات روی آورد. بعد از لیسانس به ارتش ایالات متحده پیوست ولی بعد از یک سال به دانشگاه **Columbia** رفت و تحصیلاتش را تا درجه ی فوق لیسانس ادامه داد. همان وقت اولین نوشته‌هایش چاپ شد و جایزه گرفت. در سال ۱۹۵۵ به کشورش برگشت و نوشتن را ادامه داد و بعد از مدت کوتاهی به عنوان استاد در دانشگاه پورتو ریکو مشغول تدریس شد. در آثار او کشمکش درونی اش در مقایسه ی زندگی در نیویورک و پورتو ریکو چشمگیر است. او یکی از طرفداران و حامیان جنبش استقلال پورتو ریکو بود که درون مایه بسیاری از قصه‌هایش شد. در سال ۱۹۷۸ یکی از پسرهایش در زد و خوردهای جنبش انقلابی مسلحانه به دست پلیس کشته شد که به گفته ی **Soto** رد پای پلیس فدرال ایالات متحده در سرکوبی آن جنبش به خوبی نمایان بوده است. او در پاییز ۲۰۰۲ از این دنیا رفت.

پایپ<sup>۱</sup> زیر لب گفت:

- روی اون ابر به طرف خورشید برو، پا به پای کبوترها اما بدون اسباب، بدون زنا... و هرگز وقتی که آدما دور هم جمع می شن و قوطی‌های حلبی رو می سوزونن و در روشنایی شعله‌هاش به من می خندن، نفس نکش!

پایپ روی صندلی پشت پنجره نشسته بود و به کبوترها که زیر هره ی سقف نشسته و درجا بال می زدند، نگاه می کرد. گاهی از میان لب‌هایش صداهای عجیبی در می‌آورد تا کبوترها بیشتر سر و صدا کنند. با خودش فکر کرد: کاش می‌شد من هم کبوتر باشم.

زن، اخم کرده و پشت میز نشسته بود. زیر میز یک چمدان کوچک گذاشته بودند. چمدان قفل نداشت و دور تا دورش با طناب بسته شده بود. همه ی حواس زن به پایپ بود. مثل یک گربه ی گرسنه که از خانه بیرونش کرده باشند، در صندلی فرو رفته بود و فقط به پایپ نگاه می کرد. هورتنسیا<sup>۲</sup> وارد اتاق شد. تکه نانی را که روی بسته ی برنج بود، برداشت و آن را به پایپ که هنوز داشت برای کبوترها ادا در می‌آورد و سر و صدا می کرد داد و گفت:

-اینو به کبوترها بده و اینقدر سر و صدا نکن!

پایپ تکه نان را گرفت، خُرد کرد و جلوی کبوترها ریخت اما حرف‌های هورتنسیا را از این گوش گرفت و از آن یکی در کرد و به کار خودش ادامه داد.  
هورتنسیا گفت:

-اینقدر سر و صدا نکن، پایپ!

آن طرف خیابان، کنار پیاده رو مردها نشسته بودند و مهره بازی می‌کردند. انگار که تازه متوجه سر و صدای پایپ شده باشند رویشان را به طرف او که داشت به کبوترها زبان درازی می‌کرد، برگرداندند. پایپ با خودش فکر کرد: کاش می‌شد من هم کبوتر باشم تا آدم‌ها مسخره‌ام نکنند. بعد رو به زن گفت:

- می‌خوایم بریم بیرون؟

- بله، با هورتنسیا.

- پیاده روی؟ در همین خیابان خودمان؟

- نه. دور... خیلی دور...

پایپ، ناراحت، لب برجید و دوباره رویش را به طرف کبوترها که هنوز داشتند درجا بال می‌زدند، برگرداند.

- تو باید خدا را شکر کنی!

پایپ که داشت کبوترها را نگاه می‌کرد، گفت:

- خدا! ...

- باید زانو بزنی و در سکوت بدون این که چیزی بگی خدا رو شکر کنی!

پایپ کنار پنجره زانو زد. کف دست‌هایش را به طور عمودی به هم چسباند. انگشت‌هایش را در هم گره کرد. به آسمان خیره شد و با خودش فکر کرد: کاش می‌شد من هم کبوتر باشم.

زن، کنار پنجره رفت. خیابان را نگاه کرد. شنبه صبح بود. مردها کنار خیابان لم داده بودند و تاس می‌انداختند. مثل همیشه وقت کُشی می‌کردند. زن‌ها، خسته‌اما شَق و رَق - درست مثل کسی که بسته‌ای را روی سرش گذاشته و بخواد با حفظ تعادل روی خط صافی راه برود - از این مغازه به آن یکی می‌دویدند.

پشتش را به پنجره کرد و به طرف اتاقی رفت که هورتنسیا داشت جلوی آینه به خودش می‌رسید. هورتنسیا سنجاق سرها را از موهایش برداشت و در کِشو گذاشت. زن گفت:

- هورتنسیا، امروز نَبَرش.

هورتنسیا از گوشه ی چشم به مادرش نگاه کرد و گفت:

- مامان دوباره شروع نکن. اتفاقی برایش نمی‌افته. اونا ازش خوب نگهداری می‌کنن. هزینه‌ای هم بر نمی‌داره.

موهایش تا روی گوش‌ها پایین آمد. حلقه حلقه بود.

- اما اون پسر منه. من از هر کسی بهتر می‌دونم چطور ازش نگهداری کنم...

هورتنسیا به صورت لاغریش در آینه نگاه کرد. پیش خودش فکر کرد صورتش بیشتر از همیشه کشیده و استخوانی به نظر می‌آید. گفت:

- ولی تو دیگه پیر شدی مامان!

زن دستش را بالا برد که چیزی بگوید ولی بدون این که حرفی بزند، آن را پایین‌انداخت. هورتنسیا این را در آینه دید.

- ولی من هنوز نمردم. می‌تونم از پسرم نگهداری کنم.

- نمی‌تونی مامان!

با این که هورتنسیا داشت موهایش را شانه می‌کرد ولی هنوز حلقه حلقه بود. زن گفت:

- ولی پایپ گناهی نداره!

صدایش پُر از درد بود. هورتنسیا شانه را روی میز توالت گذاشت. مداد ابرویی از کیفش درآورد و ابروهای کم پشتش را پُر رنگ کرد و همان طور از توی آینه به مادرش گفت:

- تو نمی‌تونی چیزی رو عوض کنی. پس بهترین راه‌اینه که...

- آگه پورتو ریکو<sup>۳</sup> بودیم، این اتفاق نمی‌افتاد...

- در پورتو ریکو همه چیز فرق می‌کنه مامان. مردم اونو می‌شناختن. با همه آشنا بود. اما اینجا، در نیویورک مردم خیلی بی‌خیالن. کسی از حال همسایه‌ش خبر نداره. در نیویورک زندگی سخته مامان. از وقتی این جا اومدیم دارم مَث سگ جون می‌کنم ولی هیچی به هیچی. حتی نتونستم شوهری واسه خودم دست و پا کنم.

بعد دوباره به طرف کیفش که روی میز توالت بود، برگشت و در آن دنبال ماتیک اش گشت. وقتی سرش را رو به آینه بلند کرد، مادرش را دید. از همیشه پیرتر بود. گفت:

- ولی مامان اینا دلیل نمی‌شه. با همه ی این حرفا اون جا ازش خوب نگهداری می‌کنن.

- تو هم که همش حرف خودتو بزنی!

هورتنسیا ماتیک، مداد ابرو و شانه را در کیفش گذاشت و در آن را بست. در آینه خودش را برانداز کرد: بلوز نازک، لب‌های براق، ابروهای مداد کشیده و موهای حلقه حلقه. رو به مادرش برگشت و گفت:

- نگران نباش، یه سال دیگه اوضاع بهتر می‌شه!

- اما این که الان ما اینطور گرفتاریم، گناه پایپ نیست هورتنسیا!

- اما آگه تو خونه نگهش داریم دیگه نمی‌تونن اینو بگی مامان. کافیه خوب دور و برتو نگاه کنی...

به مادرش زُل زد. به طرفش رفت. بازوهایش را فشار داد. یکی از آستین‌هایش را بالا زد و لکه‌ی کبود روی بازویش را نشان داد و گفت:

- خوب ببین! من نمی‌تونم از صبح تا شب که دارم توی اون کارخونه‌ی بی‌صاحب جون می‌کنم همش به این فکر کنم که این جا، توخونه چه خبره! که نکنه بلایی سرت بیاره! می‌فهمی مامان؟!

- نه، دیگه شلوغش نکن...

زن، آستین‌اش را پایین کشید و به زمین خیره شد.

- یعنی چی مامان! اون موقعی که از خودش بی‌خود می‌شه، با یه دستش گلو تو می‌گیره و با دست دیگه ش ممکنه هرچیو که نزدیکشه به طرفت پرت کنه... آگه اون روز بطری رو از دستش نقاییده بودم الان خدا می‌دونه چه بلایی به سرت اومده بود، مامان. من که نمی‌تونم مٹ سایه دنبالش باشم که مبادا کاری کنه! مامان نمی‌شه که همش ازش بترسیم...

- ولی او بی‌گناحه... مٹ یه بچه!

زن، وقتی داشت این جمله را می‌گفت، در خودش جمع شد.

هورتنسیا چشم‌هایش را بست. آب دهانش را قورت داد و بعد، از بین چشم‌های نیمه باز به مادرش نگاه کرد و گفت:

- دوباره شروع نکن مامان. من هنوز جوونم و می‌خوام زندگی کنم اما با وجود او نمی‌تونم. تو هم دیگه خسته شدی، خودتم خوب می‌دونی. آگه او این جا نبود تو می‌تونستی بهتر زندگی کنی. تو همه‌ی سال‌های گذشته رو از دست دادی اما جرات نداری به روی خودت بیاری چون می‌ترسی که گفتن این حرفا برات عقوبت داشته باشه. ولی من می‌گم مامان! نه تو این دنیا نه تو هیچ دنیای دیگه‌ای هم از عقوبتش نمی‌ترسم. تو خسته‌ای و برای همین هم زیر همه‌ی اون برگه‌هاروامضا کردی که ببرمش آسایشگاه. چون خودتم خوب می‌دونی که اون جا بهتر ازش نگهداری می‌کنن. مامان، آگه ببرمش، وقتی پشت پنجره می‌شینم، وقتی می‌بینی آدما تو خیابون راه می‌رن، آگه تو هم دلت بخواد می‌تونی همون وقت بری. مٹ همه‌ی آدما، مامان. اما تو می‌ترسی. فکر می‌کنی بردن او جنایته و من هم جنایت کار... اما مامان این که تو بشینی و تظاهر کنی که مادر زجر کشیده‌ای هستی، دردی رو دوا نمی‌کنه. بهتره به خودت فکر کنی. به من هم. مامان از این که بشینی و بگی آگه وقتی ده سالش بود از روی اسب نمی‌افتاد و...

زن، کلافه شده بود. انگار در و دیوار اتاق داشت او را می‌خورد. انگار داشت خفه می‌شد. داشت له می‌شد. بلند شد و از اتاق بیرون رفت. هورتنسیا هنوز داشت می‌گفت:

-... و همه‌ی این بیست سالی که گذشت، همه‌ی این بیست سالی که پایپ ازش

چیزی نفهمید...

هورتنسیا رویش را برگرداند و رد مادرش را دنبال کرد. اما دنبالش نرفت. به میز توالت تکیه داد و مشت‌هایش را محکم روی آن کوبید. ولی فریادش را خورد. بعد زیر لب گفت:

- همه‌ی این بیست سال با ما بود.

بعد سرش را بالا گرفت. در آینه چهره‌ی عصبی‌ آرایش کرده‌ای را دید. درست مثل دلک‌های نمایش‌های خیابانی که گریانند ولی صورتک خندان می‌زنند. خودش بود. پایپ زیر لب می‌گفت:

- دیگه خبری از خروسا نیست. دیگه خبری از سگا نیست. دیگه زنگا صدا نمی‌دن. دیگه روی رودخونه باد نمی‌آد. دیگه خورشیدو نمی‌بینم. من این زندگیو دوست ندارم.

زن گفت:

- بس کن، پایپ!

بعد تکه نانی را که دستش بود، خرد کرد و کنار پنجره پیش پایپ رفت. بچه‌ها در خیابان دنبال یک توپ می‌دویدند.

پایپ زیر لب گفت:

- این جا سرده. من این جا رو دوست ندارم.

زن گفت:

- بس کن، پایپ! به جای این حرفا خدا رو شکر کن.

پایپ گفت:

- خدا رو شکر!

هورتنسیا داشت به طرف آن‌ها می‌آمد. اخم‌هایش درهم بود. چشم‌هایش هم قرمز شده بود. اما به روی خودش نمی‌آورد. زن به پایپ کمک کرد که خودش را جمع و جور کند. کلاهش را هم به دستش داد. هورتنسیا گفت:

- دیگه وقت رفتنه، پایپ! مامانو ببوس تا بریم.

بعد کیفش را روی میز گذاشت و خم شد تا چمدان را از زیر میز بردارد. زن دست‌هایش را دور گردن پایپ انداخت و با نوک انگشت‌هایش پوست صورت پایپ را که همان روز صبح برایش اصلاح کرده بود، نوازش کرد.

هورتنسیا کیفش را به دوش انداخت. چمدان را هم برداشت و گفت:

- بریم.

پایپ با تقلا خودش را از میان دست‌های مادرش بیرون کشید. کلاهش هنوز در دستش بود. زن گفت:

- پایپ، کلاهتو بذار.

پایپ که نمی‌خواست اشک‌های مادرش را ببیند، بدون این که برگردد به طرف در

رفت. وقتی به در رسید، کلاه را روی موهای روغن زده اش گذاشت. خیلی کوچک و مسخره به نظر می‌رسید. هورتنسیا گفت:

- نمی‌خواه اونو سرت کنی.

- پایپ انگار که ناراحت شده باشد، لب‌هایش را برچید. زن داشت به هورتنسیا نگاه می‌کرد. چانه اش موقع حرف زدن می‌لرزید. گفت:

- خوبه، همان طور بگیرش دستت.

پایپ راه افتاد. مادرش هم دنبالش رفت. دست‌های پایپ از دو طرف آویزان بود. انگار هر لحظه هم بیشتر کش می‌آمد. هورتنسیا به مادرش گفت:

- مامان، اون جا خوب ازش نگهداری می‌کنن.

- دلم نمی‌خواه باهانش بد رفتاری بشه! یا بلایی سرش بیاد...

- نگران نباش مامان. اونجا دکتر هست. تو هم هر هفته می‌تونی اونو ببینی. خودم می‌برمت.

صدای هر دوشان می‌لرزید ولی به روی خودشان نمی‌آوردند. هورتنسیا گفت:

- مامان، برو استراحت کن.

- به پایپ بگو مواظب خودش باشه. جایی نره. هر چیزی نخوره.

- باشه!

هورتنسیا در را باز کرد و نگاهی به بیرون انداخت. پایپ منتظرش بود. روی پله‌ها ایستاده بود. به نرده‌ها تَف می‌کرد و رَد آب دهانش را می‌گرفت. هورتنسیا رو به مادرش گفت:

- زود بر می‌گردم، مامان!

زن، پشت صندلی پایپ که حالا دیگر به هیچ دردی نمی‌خورد، ایستاده بود و سعی می‌کرد از پشت هورتنسیا که در چهارچوب در بود، پایپ را ببیند. هورتنسیا گفت:

- برو استراحت کن، مامان!

زن چیزی نگفت. دست به سینه ایستاده بود. انگار خشکش زده بود. وقتی داشتند می‌رفتند، چانه اش لرزید و بغضش ترکید.

هورتنسیا در را بست. با عجله با پایپ از پله‌ها پایین رفت. ظهر یکی از روزهای آخر بهار بود. هوا صاف بود و آسمان هم آبی. با خودش گفت:

- کاش طوفان می‌اومد. کاش خورشید می‌گرفت. کاش دنیا تمام می‌شد.

---

۱. Pipe

۲. Hortensia

۳. Puerto Rico